



پیغام عشق

قسمت ششصد و شصت و یکم





«از الف تا قاف»

حکایت خواجه‌ی رند و حرفِ قاف:

در زمانی خواجه‌ی رندی بود سرگشته. از شهری به شهری در گذر، به دنبال گم‌گشته‌ی خود. می‌دانست چیزی را گم کرده است، اما چه چیز را؟ نمی‌دانست! گردنه‌ها را طی می‌کرد. سوز سرما و یا تابشِ آفتابِ صحرای بی‌آب و علف را متحمل شده بود. جسمش نحیف و زار. همگان آن شیدای مجنون را می‌شناختند. کودکانِ کوی و برزن، گاه‌گذاری او را مسخره می‌کردند؛ به او سنگ می‌زدند، اذیتش می‌کردند. برخی اوقات مردم به تمسخر به او می‌گفتند بیا که ما پیدا کردیم آن چه تو گم کرده‌ای را. اما او مصمم بود. کلیدِ طلب بر دست داشت. یقین داشت که خواهد یافت آن چه را که به دنبالش می‌گردد.

در هر شهر و ده و کاروانسرای بی‌ش از دو سه روز اقامت نمی‌کرد. تقریباً آوازه‌ی او به اقصی نقاط رسیده بود. دوستان و نزدیکانِ وی به او می‌گفتند چرا خودت را بازیچه‌ی دستِ این و آن قرار داده‌ای؟ چرا اجازه می‌دهی هرچه خواستند بگویند و تو را برنجانند؟ در جواب آنان می‌گفت:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۹۳

منم که شهره‌ی شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافر است رنجیدن

روزی از فرطِ خستگی در زیرِ درختی نشست و دراز کشید. از خاک و گرد، ابایی نداشت. تمامی دلّش خاکی بود. اندکی به شاخه‌های درخت زل زد. برگ‌های درختان را دید که چگونه از هم جدا ولی یکپارچه و منظم، ساختارِ درخت را تشکیل



می دادند. رند داستان ما شیدا و مجنون، اما بسیار خردمند بود. تنه‌ی درخت را می‌دید که چه تنومند در زمین، محکم، ساکن و آرام است و توسط ریشه‌هایش استوار.

شب نزدیک بود و تصمیم گرفت بخوابد. خوابی هولناک دید. در جهان زلزله‌ای شده بود. تمامی خانه‌ها ویران می‌شدند. مردم از این سو به آن سو می‌دویدند. چه قصرها و گنج‌ها و مرکوب‌هایی که در قعر زمین فرو می‌رفتند. تنها یک کوه بود که از این زلزله، اندک لرزشی نمی‌کرد. رگه‌هایی از این کوه برمی‌آمد و مردم و کلاً تمامی موجودات را در پناه خود قرار می‌داد. خواجه نیز حیران و سرگشته وسط شهر ایستاده و خشکش زده بود. زمین دهانش را باز کرده بود تا او را ببلعد. به ناگاه دستی از کوه برآمد و سیلی محکمی به او زد...

عرق سرد بر پیشانی‌اش نقش بسته بود. تمام بدنش می‌لرزید. نیم شب بود هنوز. با خود می‌اندیشید که این دگر چه خوابی بود؟ آن چه دردی است که بر او هویدا شده؟ حال دیگر فقط سرگشته و حیران نبود؛ نالان بود و گریان. او را بیماری‌ای پیدا شده بود. هنوز نمی‌دانست که این بیماری چگونه بر او متجلی شده است. چگونه یک سیلی، آن هم فقط در یک خواب، می‌تواند این چنین ورا دگرگون کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۱

آن خواجه را از نیم‌شب بیماری پیدا شده‌ست

تا روز بر دیوار ما بی‌خویشتن سر می‌زده‌ست

چرخ و زمین گریان شده وز ناله‌اش نالان شده

دم‌های او سوزان شده گویی که در آتشکده‌ست

بیماری دارد عجب نی درد سر نی رنج تب

چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده‌ست



ندایی درونی به او می‌گفت که نترس! پیش برو؛ فتح قله در انتظار توست. دلش از سوزش آن آتشکده گرم بود. از سختی‌ها نمی‌هراسید. تنها یک سلاح در کف دست داشت. سلاحی که هیچ‌کس نظیرش را در عالم ندیده است. سلاح صبر. می‌رفت و می‌رفت و می‌رفت. لحظه‌ای تأخیر نمی‌کرد و به عقب باز نمی‌گشت که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹

هر که از خورشید باشد پشت گرم

سخت‌رو باشد، نه بیم او را، نه شرم

در خوابش دیده بود که آن کوه را پادشاهی بود بی‌مانند. مردم را به یاد آورد که فریاد زنان به سوی کوه می‌دویدند به امید رهایی از آن خرابی‌ها. مردمی که با دهانی بسته، نعره می‌زدند که:

عطار، منطق الطیر، مجمع مرغان

هست ما را پادشاهی بی‌خلاف

در پس کوهی که هست آن کوه، قاف

به دنبال آن کوه قاف پیش می‌رفت. تصمیمش را گرفته بود. عشق قاف تمامی وجودش را گرفته بود. هرچه که او را از راه قاف دور می‌کرد، از خود رها می‌ساخت. قمار می‌کرد عاشقانه تا شاید رگه‌ای بیاید و باز هم او را بجنانند. دستی از پادشاه کوه قاف او را برگیرد و در کنار بنشانند. این جهان فانی و این عالم را که به مهمان‌خانه بودنش، سال‌های سال بود که پی‌برده بود، اکنون قمارخانه‌ای کرده بود برای دیدار قاف معنا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۲۹

خرقه بده در قمارخانه‌ی عالم

خوب حریفی و سودناک قماری



رندِ داستانِ ما دیگر خود را نمی‌شناخت. در راهِ قاف، هرچه که بود و نبود را فدا می‌کرد. سودایِ عشقِ قاف در سر، و غوغای دیدارِ پادشاه در دل. در مسیر می‌رفت و می‌باخت آن‌چه بودش و بلندبلند، نعره‌زنان، با سکوت و خموشانه و با لبانی بسته و چشمانی گریان می‌خواند:

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۷۱

در سرم از عشقت این سودا خوش است

در دلم از شوقت این غوغا خوش است

گر زبانم گنگ شد در وصفِ تو

اشکِ خون‌آلودِ من گویا خوش است

چون تو خونین می‌کنی دل در برَم

گرچه دل می‌سوزدم، اما خوش است

این جهان فانی‌ست گر آن هم بُود

تو بسی، مه این مه آن یکتا خوش است

گر نباشد هر دو عالم گو مباش

تو تمامی با توأم تنها خوش است

*سودا: اشتیاق، هوس

*گنگ: لال

*مه: نه



عشقِ قاف، قمارِ عاشقانه‌ی رند داستانِ ما، او را نزار کرده بود. البته نزاری ساعی و کوشا. «هیچ» شده بود. از همه تنها ولی با همه فرخنده. می‌دانست همه را باید ببازد تا برنده‌ی «او» شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۶

اگر چه تو نداری هیچ مانند آلف، عشقت

به صدرِ حرف‌ها دارد، چرا؟ زان رو که آن داری

غمِ عشق از او کوهی ساخته بود. کوهی استوار و بزرگ، مانند الف استوار؛ هم‌چون درختی که ریشه‌هایش در زمین فرومی‌رود و ساکن و آرام است. درختی که در بادهای سهمگین می‌رقصد. شاخه‌هایش به این طرف و آن طرف می‌روند و برگ‌هایش را می‌ریزد تا توجه درخت به ریشه‌اش رود. بفهمد که زیر سایه‌ی چنین درخت استواری ست که می‌شود خوابید. خوابی بیدار کننده. پس از چنین خوابی است که زلزله‌ای او را جنبان می‌کند. زلزله‌ای توسط کوهی سخت‌رو و از جنس عشق.

قمارخانه‌ی دنیا سود و زیان دارد، اما قافِ عشق، با قافِ قمارِ جان است که کامل می‌شود. رند داستانِ ما خود را کوهی دید در کنار کوه قاف؛ استوار، ساکن، و رگ‌جنبان. سوزان در دایره‌ی قافِ عشق. فارغ از هر سود و زیان و غرق در عشقِ قافِ قمار و بس:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

از آب و گل بزادی در آتشی فتادی

سود و زیان یکی دان چون در قمارِ مایی

بالاخره سوزِ آتشی دلش، جوابش را داده بود. آری او همان دلقِ خاکی کهنه را هم داد و رفت. عریانی‌اش را، تمسخر عالم و آدم را باخت؛ ولی در اصل بُرد. بدنامِ خلق شد، ولی رقصان و رگ‌جنبان:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

به میانِ دلِقِ مستی به قمارخانه‌ی جان

بَرِ خَلقِ نامِ او بد، سویِ عرشِ نیک‌نامی

رندِ داستانِ ما مستِ میِ عشق، از خانه‌ی خمار خارج شد و عریان در دشت و بیابان می‌دوید و فریاد می‌زد: یافتم... یافتم، همانند ارشمیدس دانشمند یونانی.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۸

صوفیانِ واستدند از گرو می همه رخت

دلِقِ ما بود که در خانه‌ی خمار بماند

رندِ داستانِ ما به نگارنده اجازه نمی‌دهد بیشتر بنویسد. می‌گوید رها کن و الف شو. با قاف قمار شروع کردی، با قاف عشق به پایان ببر. زلزله‌ای می‌بینم، در راه است که عقلم را برباید. می‌نشینم تا بیاید، شاید «مرا» هم ببازد. هوسِ این چنین قماریم آرزوست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۰

نزدِ آنکس که نداند عقلش این

زلزله هست از بخاراتِ زمین

با عشق و احترام،

نیما از کانادا



«به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان»

با سلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری‌های جان.

دیوان شمس غزل ۲۹۴۸ ابیات اول و دوم از برنامه‌ی ۸۳۴.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

ای کرده رو چو سرکه، چه گردد آر بخندی؟

وَاللّٰهُ زِ سِرْكَهٖ رُوِي، تُو هِيْجِ بَرَنْبِنْدِي

مولانا می‌فرماید ای کسی که رویت مانند سرکه، تُرْش شده یعنی تُرْش‌رویی، تو را چه می‌شود که به‌جای این تُرْش‌رویی و عصبانیت در این لحظه بخندی؟ چه می‌شود در این لحظه که اتفاقی برایت پیش می‌آید، بدون مقاومت و ستیزه بلکه با خنده و روی خوش و پذیرش و تسلیم کامل آن را بپذیری و درمقابل پروردگارت سَر تسلیم فرود آری؟ درمقابل تدبیرش، درمقابل لطفش، درمقابل توجه و مهرش، چه می‌شود سر فرود آوری؟ فراموش مکن که تو هشیاری هستی و از جنس خداوند هستی ولی خود را در ذهن زندانی کرده‌ای و با دردها و باورها و داشته‌ها همانیده شده‌ای؛ کافی‌ست لحظه‌ای حضور ناظر شوی و مرکزت را عدم کنی تا از سرکه‌رویی تبدیل به شادی و خنده و فضاگشایی و ارتعاش عشقی، ارتعاش نور خداییت شوی؛ اما تو رفته‌ای به ذهن و عبوس و ترش‌رو شدی؛ وَاللّٰهُ، به خدا از این سرکه‌رویی و ترش‌رویی هیچ میوه‌ی حضور و زیبایی به‌دست نخواهی آورد. نمی‌توانی هیچ آسایشی یا خوشی‌ای یا راحتی به‌دست آوری و هم‌چنان در بیابان ذهن از تشنگی و ترس و وحشت خواهی مُرد. تنها با پذیرش و فضاگشایی و تسلیم و صبر است که می‌توانی با آرامش و شادی و عشق، آشنا شوی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

تلخی ستان، شکر ده، سیلی بئوش و سر ده

خندان بمیر چون گل، گر زانکه آرجمندی

با انداختن و تلاش برای جدا شدن از دستِ همانیدگی‌ها به ما سختی‌ها و تلخی‌هایی رجوع می‌کند که می‌تواند گاهی اوقات خیلی دردآور و تحمل آن سخت باشد، چون به آن‌ها خود را عادت داده و وابسته کرده‌ایم اما طبیعتاً هر کاری اولش سخت است و بعد از مدتی آسان می‌شود؛ با صبر و تسلیم و پذیرش، به نقطه‌ای از شعور و حضور و ثبات خواهیم رسید که از این تجربه هیچ‌گاه پشیمان نخواهیم شد؛ چون با گشوده شدن فضا، شادایی به سراغ ما خواهد آمد که درست مانند کم کردن وزن که با کم کردن یک کیلو از وزن جسمی، ما احساس سبکی و شادایی زیادی در خود به وفور خواهیم کرد که سبب خواهد شد ما سرزنده‌تر شویم. زمانی که تلخی من‌ذهنی را بدهید برود شکر فضای گشوده‌شده‌ی حضور را خواهید چشید.

با سیلی خوردن یعنی با پذیرش دردهای هشیارانه آهسته آهسته می‌توانیم مرکز را عدم کنیم و اگر این کار را متوقف نکنیم مرکزمان را پایگاه عشق خواهیم کرد که خداوند هر لحظه پای به مرکز ما خواهد گذارد و می‌توانیم مانند گل، خندان بمیریم؛ یعنی با فضاگشایی می‌توانیم آن غنچه‌ی حضور درونی‌مان را باز کنیم چون ما از جنس خداوند هستیم و باید در هر لحظه، بلی بگوییم، درست مانند روز آلت، که خدا به ما یاد داد در روز آلت که ای بنده من، هر لحظه تو به اتفاق این لحظه بلی بگو من حمایت می‌کنم ولی ما چه کار کردیم، رفته‌ایم به ذهن و با چیزها همانیده شدیم.

می‌گوید مانند گل شکفته شو و به این من‌ذهنی‌ات بمیر! چون اصل تو هشیاری‌ست؛ اگر به گل بنگری متوجه می‌شوی چقدر تلاش می‌کند تا از غنچه‌ی به باز شدن و بزرگ شدن تبدیل شود و از این بزرگی تا آخر عمرش اگر هم پریر شود باز هم خندان است حتی اگر بمیرد باز هم خندان می‌میرد.



می‌گویند، از این تلخی من‌ذهنی از این تُرش‌رویی با درد هشیارانه به من‌ذهنی‌ات بمیر و فریاد خنده را سر ده؛ یعنی از درون به اصلت زنده شو و زنده بمان تا زمانی که بمیری، چون این‌گونه است که عزیز خدا خواهی شد و از جنس او باقی خواهی ماند، چون تو همیشه آرجمند و از جنسِ خداوند بوده و هستی، پس ارزشِ خودت را کشف کن.

با تشکر و احترام،

حدّاد هستم از کرج



درود فراوان به آقای شهبازی گرانقدر و عاشقان گنج حضور

برگرفته از برنامه ۸۹۱، غزل ۷۹۰، دیوان شمس مولانا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

واقفِ سرمد تا مدرسه‌ی عشق گشود

فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود

*واقف: خداوند

*سرمد: جاوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

جز قیاس و دَوران هست طُرق، لیک شدست

بر أولوالفقه و طیب و مُتَنَجِّم مسدود

اندرین صورت و آن صورت بس فکرت تیز

از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود

هدف از خلقت انسان، این بود که خداوند می خواست از طریق عشق، تجلی خودش را در او ببیند. چه زمانی عشق پدیدار

می شود؟ زمانی که آدمی همه‌ی همانیدگی‌ها را از درون خود پاک کند و هیچ زنگاری از آن‌ها در دلش نباشد تا آینه‌ی

جمال و عشق الهی شود.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴

آینه‌ات، دانی چرا غماز نیست؟

ز آنکه زنگار از رُخس ممتاز نیست

در این میان فرقه‌های متفاوتی از فقیهان و طبیبان در مورد عشق بحث‌هایی انجام دادند، کتاب‌هایی نوشتند، اما در همه‌ی آن هیاهو و سروصدا که در مورد عشق به پا کردند، هیچ نشانه‌ای از اتحاد عاشق و معشوق نبود. عاشق و معشوق را جدا کردند در حالی که عاشق و معشوق یکی است. آن‌ها نمی‌دانستند که با ذهن نمی‌توان عشق را تعریف کرد، آخر عشق تعریف کردنی نیست؛ فقط در عمل یعنی تسلیم، پذیرش، فضاگشایی و یکی شدن عاشق و معشوق، می‌توان عشق را فهمید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹۵

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست

هر چه گفتگوی خلق آن ره، ره عشاق نیست

عُلما، فلاسفه و منجم با صورت‌ها و نقش‌های مختلف من‌ذهنی که ظاهراً در مورد عشق دقیق صحبت می‌کردند و به جدل می‌پرداختند، نتوانستند باعث هدایت بشر بشوند بلکه با یک‌سری باورها، آیین‌ها، روش‌ها و رفتارها باعث دشمن‌سازی و مسئله‌سازی و تفرقه شدند و به تفاوت‌های ذهنی دامن زدند و به هیچ نتیجه‌ای نرسیدند، زیرا با من‌ذهنی جدل می‌کردند نه از فضای گشوده‌شده‌ی درون. به تفاوت‌های ذهنی دامن زدن یعنی به تفاوت‌های ظاهری که بین خودشان و اقوام دیگر بود، توجه می‌کردند و اهمیت می‌دادند؛ به همین خاطر خداوند راه درست را بر آن‌ها بست.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۴

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

در واقع هر چه بیشتر بحث و جدل می کردند، بیشتر از حقیقت دور می شدند زیرا با بحث و گفت‌وگو و فلسفه‌بافی، نمی توان راه عشق و حقیقت را بیان کرد. عشق تعریف کردنی نیست زیرا از فضای درون گشوده شده حاصل می شود و این راه سختی است که در گفت‌وگو نمی‌گنجد بلکه با گفت‌وگو، حجابی بین عاشق و معشوق شکل می‌گیرد که روی عشق و حقیقت را می‌پوشاند. بنابراین وظیفه‌ی ما این است که در هر بحث و جدل محو شویم، نیست شویم، سکوت کنیم، فضاگشایی کنیم، زیرا بحث و گفت‌وگو فقط کارآزایی است و انرژی هدر می‌دهیم و از حقیقت دور می‌شویم.

در نمازمان با دقت، به توجه به آداب و رسوم آن که داشتیم و فکر می‌کردیم با رعایت کردن آن‌ها به وظیفه‌مان عمل کردیم؛ قیام و قعود و سجودمان کم اهمیت شده بود، زیرا قواعد دست‌وپا گیر ظاهری مانع می‌شد که حقیقت را ببینیم، اما همه‌ی این‌ها از من ذهنی سرچشمه می‌گرفت. با دلی زنگار از خشم، ترس، حسادت با خدا در همه حال حرف می‌زنیم و فکر می‌کنیم با رعایت کردن همه‌ی نکته‌های ظاهر و ظریف، از جمله این که چطور پا بگذاریم، چطور وضو بگیریم، چطور سجده کنیم و... اما فراموش کردیم که به جای دقت روی چطورها، توجهی هم به دلمان کنیم که آیا به جای پاک بودن ظاهرمان، دلمان هم پاک است یا خیر؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۳

آنچه حق است اَقْرَب از حبل الورد

تو فگنده تیر فکرت را بعید



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۵

هر که دور اندازتر، او دورتر

وز چنین گنج است، او مهجورتر

خدایا عمری در جهان به دنبال مقصود گردیدم، در خانه و بتخانه، در فلسفه، در مکاتب، در مکان‌هایی که گفته بودند مقدس است، در دور و نزدیک، در کتاب‌هایی که خودت نازل کردی، در خاور و باختر، در جمله مکان.

سعدی، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۳۶

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم

دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپرده‌ی قدرش ز مکان بیرون بود

آن که ما در طلبش جمله مکان گردیدیم

در همه‌ی گردیدن‌ها، از تو دورتر شدم، همانند پسر نوح، فضای یکتایی که در وجود خودم بود، رها کرده بودم و در دور دست‌ها به دنبال تو دور خودم می‌چرخیدم و هر لحظه به جای نزدیکی به تو، از تو دورتر می‌شدم. نمی‌دانستم که سراپرده‌ی قدر تو از کون و مکان بیرون است. بارها آیه‌ی ۵۰ سوره ق خواندم که تو از رگ گردن هم به ما نزدیک‌تری اما نمی‌دانستم که تو خود مایی و من و ما وجود ندارد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۲۰

چو عاشق می‌شدم گفتم که بُردم گوهر مقصود

ندانستم که این دریا، چه موج خون فشان دارد



با عقل من ذهنی تو را جستوجو کردم، با همانیدگی‌ها تو را جستوجو کردم، عبادت کردم و بعد از سالیان دراز از برنامه‌ی بی‌نظیر گنج حضور متوجه شدم که جستوجوی من اشتباه بوده است. بارها اشعار بزرگانی چون مولانا، حافظ و قرآن خواندم ولی حقیقت معنی و ماجرا را در این برنامه‌ی بی‌نظیر گنج حضور متوجه شدم. حقیقت معنی، مساوی است با من ذهنی و همانیدگی.

با سپاس از زحمات بی‌نظیر آقای شهبازی عزیز و همه‌ی بزرگواران گنج حضور



لیلا از شیراز



برداشتی از غزل شماره ۴۸۳ دیوان شمس، مربوط به برنامه شماره ۹۰۰ گنج حضور

غزل ۴۸۳ دیوان شمس، غزلی زیبا و جامع است که مسئله‌ی انسان در من‌ذهنی و هم‌چنین راه‌هایی او از ذهن و زنده شدن به اصلش را روشن می‌کند. در بیان مسئله‌ی انسان، مولانا در بیت اول غزل، به تنهایی، غم و وحشت انسان در ذهن اشاره می‌کند و هم‌چنین می‌گوید چنین انسانی دشمن دل اصیل است و رو به سوی ذهن دارد یعنی به زندگی زنده نیست، زیرا چشم دلش بسته است و تنها سبب‌ها را می‌بیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

هرآنکه از سببِ وحشتِ غمی تنه‌است

بدان که خصمِ دلست و مراقبِ تن‌هاست

ارتباطی که مولانا میان دیدن سبب‌ها به جای دیدن زندگی، ناظر جسم بودن و تنهایی و غم و وحشت، برقرار می‌کند بسیار تأمل برانگیز است. این که در طول سال‌های زندگی هر فردی، تک تک تجربه‌ها طبق طرح زندگی و به منظور بیداری شخص رخ داده است. اما انسانی که از این طرح بی‌خبر بوده، سعی و تلاش بی‌بهره برای سامان دادن به سبب‌ها داشته، که فقط بر تنهایی و غم و وحشت او افزوده.

مولانا در شناسایی و بیان عوارض ساختن من‌ذهنی و ماندن در آن، تا آن جا که انسان به قهقرا می‌رسد پیش می‌رود. می‌گوید انسان در ذهن، گوشش فقط ندای تن یعنی جهان مادی را می‌شنود و با گوش جاننش ندای زندگی را نمی‌شنود. ندای من‌ذهنی پر هیاهو و گردانگیز است، مانع دیدن زندگی در پس پرده‌ی اتفاق می‌شود، عدو دیده و خصم ضیاست؛ یعنی دشمن نور و مانع چشم عدم‌بین انسان است. تا زمانی که چشم و گوش من‌ذهنی کار می‌کند نمی‌توانیم به چشم عدم‌بین و گوش سکوت‌شنو زنده شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

به چنگ و تَنَنِ این تن نهاده‌ای گوشِی

تَنِ تو توده‌ی خاکست و دمدمه‌ش چو هواست

هوایِ نَفَسِ تو همچون هوایِ گردانگیز

عدو دیده و بینایی‌ست و خصم ضیاست

در ابیات بعدی مولانا می‌گوید انسانی که من ذهنی دارد، با هر بار تغییر در همانیدگی‌هایش، در درد غوطه می‌خورد. به‌جای پرهیز تمایل دارد تا به هم‌هویت شدن ادامه دهد. و این عجیب است که چرا از پدید آمدن دردها بیدار نمی‌شود. این انسان هر لحظه عهد الستش را زیر پا می‌گذارد. با هر باد کثری که می‌وزد یعنی با هر اتفاق ناموافقی، چراغ حضورش خاموش می‌شود. مولانا به انسان در جدایی می‌گوید، به یوسف درونت یعنی به اصل وجوت بگو بدون پیراهن تو، چشم درونم گرفتار نابینایی‌ست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

بگو به یوسف، یعقوبِ هجر را دریاب

که بی ز پیرهنِ نصرتِ تو حبسِ عَماست

می‌گوید نوح نبی که دعایش پیش خداوند پذیرفته است، دعا کرده که هیچ من ذهنی در این جهان نماند و هیچ همانیدگی در وجود تو نماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

چو لا تُعافِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّاراً

دعای نوح نبی است و او مُجاب‌دعاست



پس تمام این افسانه‌ی من ذهنی را رها کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

رها کن این همه را، نام یار و دلبر گو

که زشت‌ها که بدو دررسد، همه زیباست

که کیمیاست پناه وی و تعلق او

مُصَرِّفِ همه ذراتِ اَسْفَلِ و اَعْلَاسِ

مولانا به انسان می‌گوید، گرچه در ذهن گم شدی و دچار دردها شدی اما اگر همین لحظه، همه‌ی این افسانه را رها کنی و رو به سوی زندگی بیاوری، همه این زشتی‌ها تبدیل به زیبایی می‌شود. زیرا تعلق و پناه او کیمیاست، تبدیل کننده است، تبدیل کننده‌ی همه‌ی انسان‌ها، هر انسانی در هر سطح هشیاری و در هر شرایطی اگر خود را به کیمیای پناه او بسپارد، تبدیل برای او آغاز می‌شود.

این تبدیل برای عقل جزئی قابل درک نیست. عقل جزئی جایگاهش بیرون سرای یکتایی است. صد هزار گردون عقل جزئی در برابر جنون عشق هیچ نمی‌آرزد. انسانی که به جنون عشق مبتلا شد، سر و پای عقل جزئی را می‌بازد، بیمی از انداختن جان ذهنی ندارد چراکه شیر میدان جنگ است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

جنون عشق به از صد هزار گردون عقل

که عقل، دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست

هرآنکه سر بودش بیم سر همش باشد

حریف بیم نباشد هرآنکه شیر و غاست



جنون عشق جان پراکنده‌ی انسان را یکتا می‌سازد، از جان پاره پاره و پخش شده در همانیدگی‌ها، رشته‌ی یکتای عشق می‌سازد؛ رشته‌ی عشقی که با هدایت و جذبه‌ی زندگی روان می‌شود به فضای یکتایی. مولانا برای دومین بار در این غزل می‌گوید رها کن، حدیث رشته و سوزن را هم رها کن، همان‌طور که افسانه‌ی وحشت و تنهایی من‌ذهنی را رها کردی و در پناه کیمیای او، زشتی‌هایت به زیبایی تبدیل شد و به جنون عشق وارد شدی، حدیث عاشقی را هم رها کن تا تبدیل به موسی جان شوی، خود او شوی، غرقه‌ی آن بحر خوشدلی‌ها که هر قطره‌اش، زاینده‌ی صدها دریای عشق و خرد است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

حدیثِ سوزن و رشته بهل که باریک است

حدیثِ موسی جان گن که با ید بیضاست

حدیث و قصه‌ی آن بحر خوشدلی‌ها گو

که قطره قطره‌ی او مایه دوصد دریاست

با سپاس و احترام

لادن از کانادا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com